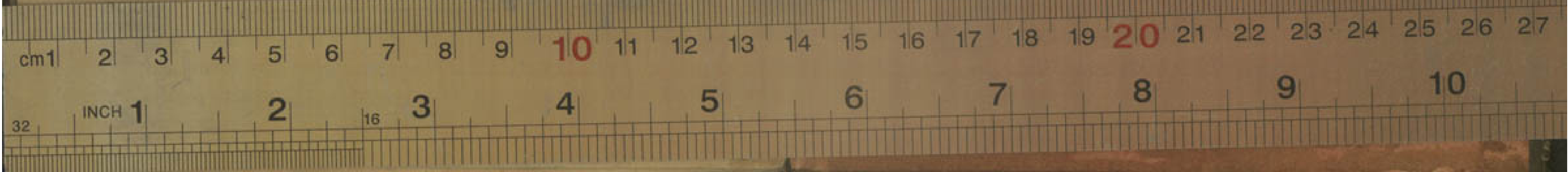
۱۱۹۷

۳۴ ورق









بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی ز عکس می شده روشن ضمیر ما	جامی بده که عارف جامست پیر ما
بردیم نقد جان و دل و پسیم اشک	اینها بود متاع قلیل و کثیر ما
از پرتو خیال تو ای آفتاب حسن	چون صبح روشن است ضمیر منیر ما
با خود غبار کوی تو بردیم زیر خاک	در جنت این بس است لباس حریر ما
خشتی ز آستان تو و خاک درگهت	در ملک عشق آمد [illegible]
از پا فتاده ایم ز عصیان ای چه غم	باشد عفو شامل او دستگیر ما
جز جام باده نیست درین دور ارسلان	صافی دلی که روشن ازو شد ضمیر ما

هر که خواند خط دور جام را	واندر از آغاز آن انجام را
ساقیا آندم که نوشی صاف می	یاد کن رندان دردآشام را

ساقیا در ده می گلفام را	برمدار از کف چو نرگس جام را
من که در رفتن سوی بیت الحرام	بسته ام بر درگهت احرام را
برده قاصد نامه من سوی یار	آه اگر خواند ز اول نام را
حیف باشد گوش ارسلان	نظم سست شاعران خام را

رفتی و در فراق تو دارم ملالها	از زندگیست بی تو مرا انفعالها
از فکر ابروی تو خیالی شدم ولی	باشد همه سوز در سر من زو خیالها
[illegible] نمود از شفق چه	تا پر کنیم از می رنگین سفالها
[illegible] که نظیرش ندیده است	گردون بجا بسها و کواکب بسالها
چشمش زند طپانچه خوبی چو روی ماه	وز ابرویش هلال خورد گوشمالها
در وصف آن دهان غزلی گفت ارسلان	پنهان درو ز لطف سخن احتمالها

ای که در بزم وصال تو رهی نیست مرا	غیر اظهار محبت گنهی نیست مرا
همه شب بی رخسار تو بروز سیهست	هیچ شب نیست که روز سیهی نیست مرا

ای که در بزم

ارسلان روی من و خاک ره نومیدی   چون بپرسد منزل امید رهی نیست مرا

بگشای نقاب دلبری را   بنمای به آدمی پری را
چشم تو ندیده سوی عاشق   بنیاد کند ستمگری را
آموخته در ازل مسیحا   از لعل تو روح پروری را
سودای تو از سرم برون کرد   اندیشهٔ شعر و شاعری را
از قاسم ارسلان بیاموز   راه و روش سخنوری را
کان نکته‌شناس سحرپرداز   آموخت سحر سامری را

جز غم نگشاید در کاشانهٔ ما را   یا رب که نشان داده به او خانهٔ ما را
دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانیم   زنجیر چه حاجت دل دیوانهٔ ما را
افسانهٔ ما باعث صد گونه ملال است   آن به که کسی نشنود افسانهٔ ما را
زنهار که پیمان‌شکنان چند شکستند   از سنگ ستم ساغر و پیمانهٔ ما را
شمع رخ آن زهره‌جبین قاسم طوسی   شب سوخته بال و پر پروانهٔ ما را

من از کجا و غم عالم خراب کجا   کجاست میکده و ساغر شراب کجا
چسان به روی تو آیینه دم زند ز صفا   فروغ ماه کجا نور آفتاب کجا
بگوی لب جانبخش حدیث مسیح   زلال چشمهٔ حیوان کجا سراب کجا
بفکر دیدن روی تو خواب می‌بردم   وگرنه دیدهٔ عاشق کجا و خواب کجا
بجای قطرهٔ باران در و گهر بخشد   کجا کف تو بگاه کرم سحاب کجا
بپای بوس تو پیوسته دست پیش دارد   کجا مه نو و آن حلقهٔ رکاب کجا
جواب خواجه بگو ارسلان که حالی گفت   من از کجا و رسیدن بآن جناب کجا

چو ریزم از مژه اشک فراق یاران را   ز گریه آب برد ابر نوبهاران را
ز تاب می رخ آن گل عرق‌فشان کردید   کسی ندیده بهم آفتاب و باران را
چو شرمساری روز جزاست موجب عفو   سزد که جرم ببخشند شرمساران را
ز خاک سبزه و گل برکشید و روشن شد   چراغ لاله سر قبر خاکساران را
مجوی لطف سخن ارسلان ز هر شاعر   که آزموده‌ام و دیده‌ام هزاران را

تنم گر ضعف دل نبود نشان از جان چه پیدا	فغان گر ناتوانی شد غم پنهان در او پیدا
رخت روز نیست و صد خورشید عالمتاب از او طالع	غم زلف شب و چندین مه تابان در او پیدا
بود سرچشمه آب حیات و عکس ماه نو	لب خندان یار و پسته دندان در او پیدا
بعزم گوی بازی چون میدان بنگی	ز ابروی بتان هر گوشه صد چوگان در او پیدا
فتادم ارسلان سرگشته در صحرای نومیدی	ره امید مشکل گر شود آسان در او پیدا

گروه تا در دل خیال کاکلش منزل مرا	سرگشته بجای آمده دود از دل مرا
هست گویا در دم تیغ تو آب زندگی	ورنه از بهر چه جان بخشد دم بسمل مرا
بی لب جانبخش جانان زندگانی مشکلست	کی بود یارب که آسان گردد این مشکل مرا
چون ز دل بیرون نیاید خار خار گلرخان	ناصحا بیهوده ناخن میزنی در دل مرا
ارسلان خواهم ز بیداد فلک فریاد کرد	تا بداد دل رسد شاهنشه عادل مرا

سوخت در سرشکم آب زد آتش شمع روز را	وز دل من گرم کم شعله سینه سوز را

صبح امید ارسلان گشت بدل شام غم	بی تو چسان بسر برد شام سیاه روز را

روی در واقعه ننمود بما یار امشب	هست جان دادن ازین واقعه دشوار امشب
بی گل روی تو گر آرزوی خواب کنم	باد از سر مژه در دیده من خار امشب
نیست آن بخت که بینم مه روی تو بخواب	من و هجران تو و دیده بیدار امشب
همدمی نیست دریغا که بدو شرح دهم	قصه صبر کم و محنت بسیار امشب
روی بنمود مه عارضش از حلقه زلف	کوکب طالع من گشت مددکار امشب
ای اجل از رگ بکش بر سر آن کوی مرا	تا نیاید بکش از ناله ام آزار امشب
ارسلان آه که بی شمع رخش آتش دل	سوز پنهان مرا می کند اظهار امشب

ای ترا ظل اله از عالم بالا خطاب	جز ترا لایق نباشد این خطاب مستطاب
ابر را با دست جودت می توان نسبت نمود	گر بجای قطره باران فشاند سیم از سحاب
گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد	صرصر طوفان نیارد موج افکندن در آب
ور زمین لطف اندازد نظر	خضر یابد ذوق آب زندگانی از سراب

ارسلان در پیش اصح تو شیر شرزه ایست | کی تواند گفت مرد و صفت او را جواب

عید آمد و بکوی تو غوغای بسملست | بعد از طواف کعبه تماشای بسملست

زان رتبه که بسمل تعیت بحشر یافت | عیسی در آرزو و تمنای بسملست

از بسکه ریخت خون دل از دیده بی رخت | گویا حریم دیده و دل جای بسملست

جنبش عجب مدار که گردد تمام جان | آنرا که یکدم از تو بپرهای بسملست

خلقی فتاده اند براه تو جان بکف | بسم الله ار ترا سر سودای بسملست

در مذبح غم تو که جانها بباد رفت | دل زنده مقبلی که مهیای بسملست

زان چشم شوخ و غمزه خونریز ارسلان | بسمل بسی فتاده ببالای بسملست

دل دیوانه را موی بسند است | ز می بدمست را بوی بسند است

اجل گیسو نشین گز بر قلم | غم نادیدن روی بسند است

پی تاراج عقل و غارت دین | فریب چشم جادوی بسند است

زنشاه و دولت ارسلان وار | مرا زنار هندوی بسند است

این که بازار مشک چین گرم است | زان خط و خال عنبرین گرم است

سوختم شب چنان ز بستر هجر | که هنوز از تفش زمین گرم است

اثر گرم خونی قلم اوست | این که خون قلم چنین گرم است

دیده شب گرم گریه بود و هنوز | دامنم همچو آستین گرم است

ارسلان رحم نیست در دل او | دل بی رحم او بکین گرم است

دزد ملک عشق گفت با جان برابرست | دانا دران دیار بنادان برابرست

جایی که بار عام دهد کبریای دوست | مور شکسته پا بسلیمان برابرست

ای نیم جان آمده بر لب ترا چه قدر | جایی که یک نگاه بصد جان برابرست

صحبت اگرچه رفتن جان ارسلان بسی | اما کجا برفتن جانان برابرست

باز چشم من بهرکس همنشین می چینت | همچو مردم جا بچشم آن و این می چینت

می روی از دیده تا در چشم مردم جا کنی | می کنی در چشم مردم جا چنین می چینت

دو ترک چشم تو شوخی به تیز چنگی نیست
به تیغ فتنه و آفات خنجر زنگی نیست
سواد دیده کم از پرده فرنگی نیست
نهان رسند ز ترکان چین لطف ترند
که در جهت این قوم چشم تنگی نیست
ز عکس روی پری پیکران پرده نشین
به ملک شیخ و شیخ زند ارسلان علیم
اگر چه پیشه ارباب علم دو رنگی نیست
زمین وقت سعادت در جهان مشهور
دگر زنده شدی نام سعد زنگی نیست

ارسلانی دانم از آن آفرین بر طور تو	زانکه در طور سخن سحر آفرین می نهفت

خسرو نظیم و اقلیم سخن ماوای ماست	فوج فوج از هر طرف صف بسته معنیهای ماست
چون طالع بین که صبح سخن باشد طلوع	آفتاب اوج معنی مطلع غرای ماست
خوبرویان گر بصورت ناز و استغنا کنند	حسن معنی موجب صد گونه استغنای ماست
ما ز مجنون در طریق عاشقی کم نیستیم	تا قیامت بر سر کوی جنون غوغای ماست
ما بملک نیستی سلطان فقریم ارسلان	گنج معنی در دل و کنج قناعت جای ماست

وحشت عشقش چنان بر من زمان داد و بست	کان ستم اندیشه بر جانم ره بیداد بست
خواستم از ناله شام غم دلی خالی کنم	گریه تیغ بگلو گیرم ره فریاد بست
ما هزاران جان شیرین داده بهر دلبران	دهر صد افسانه نا بوده بر فرهاد بست
من بوی زنده از یار و نیخواهم صبا	این سزای جان آن عاشق که دل بر باد بست

ارسلان نظمت چو بستان معنی جانفزاست
روح افزاید ازان بی نظم کش استاد بست

[illegible]

ه

بیگانگی نه از دل دیوانه منست	هر کس که آشنا بتو بیگانه منست
خورشید چون عارض جانانه منست	طالع نگر که نور ده خانه منست
ای شب ترحمی کن و از صبح دم مزن	کان شمع دلفروز بکاشانه منست
تا شمع مهوش از دل من شعله برکشید	جان پریوشان همه پروانه منست
رسوای عالم از غم لیلی وشان منم	مجنون کنایت از دل دیوانه منست
تا آن پری ز خانه من رفته ارسلان	هر جا غمیست در طلب خانه منست

باز دل دیوانه زنجیر موی دیگرست	باخود از سودای عشقش گفتگوی دیگرست
خاک کویش را برای آب چشم از روی ما	زانکه خاک کوی جانان آبروی دیگرست
کی ببوی گل روم چون دیگران سوی چمن	زانکه بوی گل دگر بوی تو بوی دیگرست
عاشقان طاق ابروی ترا وقت نماز	چشم بر محراب و روی دل بسوی دیگرست

آرزوی یک سخن دارند خلقی زان دو لب
لیک دل ارسلانرا آرزوی دیگرست

[illegible]

خوی کرده رخت ز آتش می در دم صبحت
یا ریخته بر عارض گل شبنم صبحت

هر صبحدم از باد صبا بوی تو یابم
این دولت جاوید مرا از دم صبحت

صحبت جم و دور جهان نم نشاطش
خورشید فلک نیست که جام جم صبحت

زنهار بیان کن الم روز جدایی
ای قاسم طوسی چو صبا محرم صبحت

خطی که بر بناگوشش بر جبین ماست
طغرای پادشاهی روی زمین ماست

هرگز چراغ عشق نمیرد که در ازل
آن شمع روشن از نفس آتشین ماست

با آنکه کشور دل و جان شد خراب ازو
چشمش هنوز بر سر بیداد و کین ماست

پادشاه کشور عشقیم ارسلان
داغ و الف نشانه تاج و نگین ماست

زلف پرچین تو و مشک ختن هر دو یکیست
بر سیمین تو و برگ سمن هر دو یکیست

چون شهید غم عشقم کفن من مکنید
که مرا جامه پرخون و کفن هر دو یکیست

ارسلان گر شوی انگشت نما نیست عجب
چون هلالی و ترا طرز سخن هر دو یکیست

کسی که سرمه بینش ز خاک آن در ساخت
بکیمیای نظر خاک تیره را زر ساخت

همین نه خال رخت نافه را جگر خون کرد
خطت بخاک سیه مشک را برابر ساخت

بعکس آینه از آفتاب گیرد نور
که جمال تو خورشید را منور ساخت

مشام جان مرا عنبرین نمی‌سازد
مگر نسیم آن طره معنبر ساخت

بر آسمان نگرفت آفتاب عالمتاب
که رشک روی تو خورشید را مکدر ساخت

جو ارسلان بسخن شهره جهان گردید
کسی که ورد زبان مدح شاه اکبر ساخت

بردهانت تهمت هستی گمانی بیش نیست
آب خضر از لب جانبخشت نشانی بیش نیست

گر زمان همنشین کو بیخواهم بهشت جان دهم
زانکه باقی مانده عمرم زمانی بیش نیست

از جفا و جور خوبان ارسلان چندین منال
چون جفا و جور ایشان امتحانی بیش نیست

شد از هستیم پیدا دو گاهی راست گاهی کج
کسی چاره ندارد یاد گاهی راست گاهی کج

سرم بادا چو گو پامال هیدایی که می‌گردد
بچوگان بازی آن شمشاد گاهی راست گاهی کج

گل تازه از آن روی نکو تازه ترست
خط سبز تو از خط او تازه ترست

کو مرا جام جم و کاله فغفور بیش
نشه باده ام از لب که تو تازه ترست

ارسلان را همه داغ غم تو تازه بدل
چشم هوا از آن ... تازه ترست

ی

کسی چون من برد از شیوه چشمش که آن خو — کلاه دلبری بنهاد گاهی راست گاهی کج

پی پابوس شیرین بیستون صد جو دارد — ز آب دیده فرهاد گاهی راست گاهی کج

قد جان پرورش در باغ دل از مهر آیم — شود چون سوسن آزاد گاهی راست گاهی کج

بگلشن ارسلان شمشاد و سنبل در نظر آمد — نشان از قد و زلفش داد گاهی راست گاهی کج

گنج عشقت مرا بسینه و دل کو سر گنج — دود آهم که ببر بر شده مار سر گنج

مفکن اشک مرا از نظر ای گنج مراد — که در دو گوهر سیراب بود زیور گنج

من که مفلسی ز دولت عشقش چو مرا — عشق گنجیست نهان نقد غم او زر گنج

طرفه گنجیست دل از نقد غم پیسیمبران — آتش آه شرربار بران اژدر گنج

گنج سیم است خیال تن جان پرور یار — دل مسکین چو گدایی که برد ره بر گنج

بس که نقد غم او در دل ویران جا کرد — جای آن دارد اگر گنج نهد بر سر گنج

ارسلان طبع سخن سنج تو گنج گهر است — از چه رو مهر خموشی زده‌ای بر در گنج

دردت بجهان جان نگنجد — جز در دل ارسلان نگنجد

جانا پی امتحان کم جور — جور تو در امتحان نگنجد

در عشق بود سپردن جان — سودی که در او زیان نگنجد

سازد چو دل حزین مروت — صبر آید و در میان نگنجد

گر روح کمال بیند این نظم — از شوق در اصفهان نگنجد

بسوی ره رخت از حجاب نتوان دید — خیال روی تو جز بخواب نتوان دید

ز باده نشاء لعل لب تو نتوان یافت — ز آب خضر نشان در سراب نتوان دید

خراب عافیتم در جهان ولی چکنم — که عافیت ز جهان خراب نتوان دید

شود پستان نهان ز آفتاب خال رخت — ستاره‌ایست که بی آفتاب نتوان دید

چو زاهدان مرو ای ارسلان بصومعه — که روی ساقی و جام شراب نتوان دید

دلا یاری که من دارم که دارد — جفاکاری که من دارم که دارد

سگش خواند از وفاداری مرا یار — وفاداری که من دارم که دارد

سزاوار غمت از جان عاشق — سزاواری که من دارم که دارد

[illegible] شد بلند
[illegible] شد بلند
[illegible] منصور شد بلند
[illegible] آفتاب
[illegible] شد بلند
[illegible]

گر از هجران شوی آزرده یابی ... که آزاری که من دارم که دارد
ره عشق آن گل ارسلان وار ... بپا خاری که من دارم که دارد

هر نامه که غم بکین نویسد ... بر نام من حزین نویسد
حرف غم اوست سرنوشتم ... بر لوح قلم چنین نویسد
در حسن خطش بپای خوبی ... بر سبز خطان چنین نویسد
جان هر نفسی که بی لب اوست ... آزادم و واپسین نویسد
ایام سپاه غمزه اش را ... غارتگر عقل و دین نویسد
اقلیم سخن مسلمش باد ... آن کو لغزی چنین نویسد

آن چیست که بر زمین نویسد
حرف سخن آفرین نویسد

هر نیک و بدی که سرنوشت است ... بر جبهه آدمی همین نویسد
اوراق سپهر را شاهد است ... کاحکام منجمین نویسد
چون نیک و بدی سخن نداند ... که غث و گهی سمین نویسد

با آنکه ز ناله هیچ نالیست ... احوال دل حزین نویسد
جایش به انامل وزیر است ... کش افلاطون قرین نویسد
هر فصل که کلک درفشانش ... در فیصل ملک و دین نویسد
از بهر نظام ملک آنرا ... جبرئیل امین امین نویسد
کو آصف برخیا که نامت ... بر حاشیه نگین نویسد
القاب ترا سپهر اعظم ... دارای ظفر قرین نویسد
بی زخم جدا شود سر خصم ... بر تیغ چو حرف کین نویسد
دستش چو بآستین کند حکم ... همچون قلم آستین نویسد
مرسوم سپاه روم و ری را ... بر ملک خطا و چین نویسد
در کشور حمد ارسلان وار ... تا کی سخن متین نویسد
فردوس نشان خامه اش ... بر پرده حور عین نویسد

خسرو سپهر آفرینان
بر سجده آفرین نویسد

مرا که کوکب اشک از ستاره میگذرد — ز حسرت رخ آن ماه پاره میگذرد

شراره بگذرد از دود سوز آه مرا — نشانه ایست که دود از شراره میگذرد

قمی روی و مرا دیده تشنه لب گشت — که ابر مرحمتش بر کناره میگذرد

خراب صحبت ارباب فطرتم که درو — دقیقهای سخن باشاره میگذرد

محققان سخن ارسلان پسند آرند — بهر کجا صفت استعاره میگذرد

غم در دل مبتلا نشیند — کس بی غم دل چرا نشیند

در طاس سپهر مهره اش نیست — نقشی که به مدعا نشیند

اگر همدم دل آشنا شد — بیگانه ز آشنا نشیند

خیزد چو بعشوه فتنه خیزد — چون بنشیند بلا نشیند

هر دل که بدرد عشق خو کرد — کی منتظر دوا نشیند

شادیم چو ارسلان که بیخواست — غم در دل تنگ ما نشیند

دلم سرمه در دیده جان کشید — ز خاک ره خواجه عبد الرشید

چو او پیشوای بدنیا که یافت — چو او مقتدای بعالم که دید

همه جرعه نوشند از جام او — اگر شیخ جام است اگر بایزید

دل پاک او مخزن سر غیب — زبان گهربارش آن را کلید

نگو خلقت او هست از آب و خاک — که جان آفرینش ز جان آفرید

سلاطین از آن سر بپایش نهند — که سلطان فقر است چون بوسعید

تو هی چون ز سر تا قدم جان پاک — ترا ارسلان است از جان مرید

وحشت بیطاقتی دو شم گریبان پاره کرد — دست غم جیب صبوری تا بدامان پاره کرد

جامه صبری که دل در عهد بیداد تو دوخت — از گریبان تا بدامن دست هجران پاره کرد

از پی تسکین قاصد بود کان نامهربان — نامه ام را آشکارا خواند و پنهان پاره کرد

ارسلان شب بی پری رخساره دیوانه — تا سحر که پشت دست خود بدندان پاره کرد

[illegible]

ز خط گرد رخ جانان نوشتند — براة کفر بر ایمان نوشتند

حیات باقی خضر و مسیحا — بران سرچشمهٔ حیوان نوشتند

ز خط بر تیغ بیداد رقم شد — بخون عاشقان فرمان نوشتند

غمم را بی‌دلان دیده و اکنه — مصیبت نامهٔ هجران نوشتند

چه در ان در و دل را چون بعهدت — خراج درد بر درمان نوشتند

دم شرح شهیدان فراقت — صد اسمعیل را قربان نوشتند

شهیدان محبت وصف تیغت — بخون دیدهٔ گریان نوشتند

تر اطغرای زیبای بیوسف — ز کلک صنع در کنعان نوشتند

ز چشن طبع امروز اپسلانرا — در اقلیم سخن چیان نوشتند

دل عمرها ملامت فرزانگی کشید — تا کار او ز عشق بدیوانگی کشید

چندان گذشت لشکر غم بر دیار دل — کانجا بنای صبر بویرانگی کشید

بیگانه ام ز عقل و خرد همچو اپسلان — تا آشنایی تو به بیگانگی کشید

خوش آن کسان که دل از فکر سر و جان دارد
سری چو زلف بسودای جانان دارد
دو دو غنج از فکر دنیی و عقبی
غم این و اندیشهٔ آن ندارد
سلطان تخت غم بیکسی کلاه ویران
کفر سر زلفت ایمان ندارد
نهاد نور دردکا ... فیض
که سر چشمهٔ آب حیوان ندارد
ایحث را بود دایش صفا ... ایل
که آن مه بخورشید تابان ندارد

چو بنان نکرتم را بسخن قلم بخشند — لب خاکیان تحسین همه در عدم بخشند

شود از نو دو دم در جهان سیاه زبیان — دم صبح را بحشر عجب ار علم بخشند

تو چو آب زندگانی گذری بخاکپاران — سزوار بپای بوست اثر قدم بخشند

سر زلف دلکشت را چو صبا بجنبش آرد — چشم بلاکش سر سپه ستم بخشند

ز در تو بحر دکار ز هوس سوال باشد — چو کف کرم بشارت بکرم بخشند

ببرند اگر کاشان سخنان اپسلانرا — سزوار بپای بوسش سر محتشم بخشند

چو ز نو بهار حسن خط جانفزا بخشند — چشم پر ستم کشته سر سپه بلا بخشند

چو بنا توانی دل گری حال پی — عجب ار زمین دهت لب مدعا بخشند

چو سمند حسن جولان دهی و بناز آیی — پی پای بوس رخش تو نشان پا بخشند

شود ار شمیم زلف تو سواد هند نافه — سر زلف مشکبار چو تو در خطا بخشند

چو ز نو نسیم خطت دم صور بر قیامت — ز فلک زهم بریزد و ز زمین زجا بخشند

دم عزم بزم کردن ز خروش و جوش جشنت — سر آفتاب کرده چو ترا لوا بخشند

کر زنا از زلفت ایمان دارد
آه از این کافر پریشان دارد
یا دوی چشم مستت فی غارت
یکی فتنه اشکار در پنهان دارد
ز تبسم لب تو جان دارد
غنچه ... آب حیوان دارد
ازحسن افزون ... دارد
بار دیدهٔ ... پنهان دارد
ار سلانرا ... بیعی
نیست ... حق ... دارد

برا از ضعف تن جان می‌نماید / ز جانم داغ حرمان می‌نماید
ز دست غم گریبان چون کنم چاک / دل از چاک گریبان می‌نماید
تعالی الله چه زناریست زلفت / که از هر تارش ایمان می‌نماید
ز ضعف دل چنان زارم که هر سو / درو غمهای پنهان می‌نماید
رقیبا دعوی مهر و وفا چیست / که اینها بر تو بهتان می‌نماید
مکن در وعده قتلم تقاضا / که آن بدخو پشیمان می‌نماید
ز سنگلهای عشقت ارسلان را / مرا جان دادن آسان می‌نماید

خال رخساره ماهی جگرم می‌سوزد / چشم شوخش به نگاهی جگرم می‌سوزد
چون کشیدم ز غمش آه جگر سوخت مرا / وه چه دانم که به آهی جگرم می‌سوزد
که ز دل آه جگرسوز برآرم چه عجب / چکنم که دل و گاهی جگرم می‌سوزد
ارسلان آه جگرسوز مرا منع مکن / داغ بی‌مهری ماهی جگرم می‌سوزد

چو تیغ جور کشی ترک جان نخواهم کرد / ترا دگر به وفا امتحان نخواهم کرد
سبک ز کوی تو خواهم گرفت [illegible] / گرانی سگ آن آستان نخواهم کرد
چو کین و مهر تو ای قسم بجاک درست / که شکر ازین و شکایت از آن نخواهم کرد
باین گدا که سر شوریده رفته سودا [illegible] / اگرچه سود نباشد زیان نخواهم کرد
اگر به تیغ خلافم هزار پاره کنند / خلاف عهد تو چون ارسلان نخواهم کرد

ز چنگ غمت چون صدایی برآید / نوای دل بینوایی برآید
تن خاکیم گل کن ای دیده شاید / که دیوار محنت سرایی برآید
قدم ساز از دیده ای دل براهش / مبادا از پایت صدایی برآید
مکن شانه در زلف او جا که ترسم / ز هر تار مویش بلایی برآید
بیاد آیدم طور بیگانه خویی / سخن هر که با آشنایی برآید
مجو ارسلان غیر دشنام از آن لب / دعایی کزو مدعایی برآید

چون نسیم عنایت ز کرد راه رسید
درین زمانه چو دین در پناه دولت اوست
رسید دبدبه کوس دولتش بفلک
ز آفتاب نسیم ذره نماند پیشم
رساند مژده آب بقا بتشنه لبان
هزار شکر که بازار سلاح دولت وصل

رساند مژده دولت که پادشاه رسید
هزار شکر که آن شاه دین پناه رسید
فروغ کوکبه او بمهر و ماه رسید
چو ظل رحمت آن سایه آله رسید
غبار موکب او چون ز کرد راه رسید
ز کریهای شب و آه صبحگاه رسید

دل که دران زلف وطن می کند
آنچه بصد پسال گرد دهت زیم
غنچه که در کوشش گل آورده
وه چه ستمهاست که درعهد شاه

عرض گرفتاری من می کند
عشق بیک چشم زدن می کند
زان دهن تنگ سخن می کند
غمزه آن عهد شکن می کند

تا سوی فردوس رود ارسلان
خاک درش عطر کفن می کند

تهانه بتان راه برهمن زده بودند
سر برزده از خون شهیدان تو امروز
تا چشم زدم پسنکه لان ناوک بیداد
آن روز که در پرده دل نقش تو بستند
خوبان ستم پیشه دم قتل اسیران
از قاسم طوسی چه زنی طعنه ناموس

صد صومعه را شعله بخرمن زده بودند
آن شعله که در وادی ایمن زده بودند
بر جانم ازان غمزه ره برق زده بودند
از کاوش مژگان تو سوزن زده بودند
در خون شهیدان تو دامن زده بودند
کی دوست ولان طعنه دشمن زده بودند

چرخ و انجم بنده فرمان کیخسرو شاه باد
سایه چتر همایون تو یارب تا ابد
شمع اقبالت که خورشید و مهش پروانه اند
دوستان دولتت را باد حاصل کام دل

موکبش را فتح و اقبال و ظفر همراه باد
مطلع انوار السلطان ظل الله باد
روشنایی بخش این فیروزه گون خرگاه باد
دشمن جاهت اسیر محنت جانکاه باد

اهل دولت را دعا گویند تا ارباب نظم
ارسلانت از دعاگویان و دلخواه باد

قومی که ازان سری که تاک درسش کرم کرده اند
ای عزیز بجز سکه بخشش نام کرده اند

کجا و از نجیب چنین جمال اوست
برای که آن به وصفش کرم کرده اند

ارسلان
زبان ز خنجر ... قبول اینست
نجیب شید و ... نام کرده اند

کس دل بوفای یار ننهاد | بر عمر کسی مدار ننهاد
ایام بنای صبر ما را | چون عهد تو استوار ننهاد
خوش آنکه دمی چو نرگس از کف | جام می خوشگوار ننهاد
چون غنچه از وصال گل شاد | تا دل بجفای خار ننهاد
داغی ننهاد که چرخ ما را | بر سینه هزار بار ننهاد
گشتم ز رهش غبار و آن سرو | پا بر من خاکسار ننهاد
خوش آنکه چو ارسلان زمانی | بر دل غم روزگار ننهاد

سایه هر جا بر زمین آن نازنین می‌افکند | آفتاب از رشک خود را بر زمین می‌افکند
من بتی را سجده می‌آرم که دست حسن او | سنگ در بتخانه بتهای چین می‌افکند
زنده چون مانم که دوران بعد محنتهای هجر | وعده وصلش بروز واپسین می‌افکند
نقد جان در آستین دیدم که آن تندخو | تیغ بالا کرده چین در آستین می‌افکند
قاصد آورد مژده وصلش ولی پنهان ز هجر | در میان صبر و دل بنیاد کین می‌افکند

نیست هر سو ارسلان چون سر بروی خنجرش | بهر قتل بیدلان چین در جبین می‌افکند

ذو مطلعین

رفت آنکه بی توام سر دنیا و دین نبود | یکدم فراق کم ز دم واپسین نبود
بردی چو دل بهر دو فا جور و کین نبود | عهدی که بود با تو مرا اینچنین نبود
این آبرو نگر که دم رفتن از جهان | جز گرد راه عشق توام بر جبین نبود
یک ره بخاک راه تو سودن رخ نیاز | کمتر ز پادشاهی روی زمین نبود
گر یافت سایه‌ات سخن آخر بحسن | اما چو چشم شوخ تو سحر آفرین نبود
بودم اسیر محنت و دلدار ارسلان | روزی که نام عشق و نشان زادمین نبود

ذو مطلعین

باده خواهم که از یکجرعه مدهوشم کند | هرچه در دل غیر حرف غم فراموشم کند
کاش ناصح گوش بر افسانه دوشم کند | وز غم مرهم چون سنگ آید فراموشم کند
جان فدای ترک سرمستی که از بهر عتاب | دم بدم تاراج عقل و غارت هوشم کند
رحم چون بر ناتوانی کرده پرسد حال من | کم سخن از درد دل ناگفته خاموشم کند

گر از آن ماه رخم تاب از دل بیتاب رفت
همه از چشم پر آب من آن آب رفت
گر بر آب زندگی بگذری پی راه بپذیری
ز دو با زندگانی ناتمام رفت
ارسلان بیمار و چشمش ...
ز دو با ... جان ... رفت

تن چو خواهد خاک شد از گردش ایام کاش / خاک راه رخش آن سروقباپوشم کنند
ارسلان گویم باو درد دل صد ساله را / کیفش گر گوش بر افسانهٔ دوشم کنند

هر شبم در غم دل یاد کسی می‌آید / با غمش همنفسم تا نفسی می‌آید
رخ برافروخته چون شعلهٔ آتش صبحی / از پی سوختن مشت خسی می‌آید
اضطراب دلم امشب نبود بی‌سببی / مگر از جانب دلدار کسی می‌آید
می‌رسد جان بلب از رشک من دلشده را / گر خیالت بدل بوالهوسی می‌آید
ارسلان کیست درین دادگه پرسیدی / دادخواهی بره دادرسی می‌آید
چهرهٔ معنی پستاد نپوشید بلفظ / گر پی چهره‌شناسی عسسی می‌آید

چو ناوک ستم آن دلستان کشید و گشاد / بقصد جان و دل ارسلان کشید و گشاد
ربود صبر و قرار از دل رمیدهٔ من / چو زلف و کاکل عنبرفشان کشید و گشاد
بقصد جان و دلم ترک چشم سرکش او / ز ابرو و مژه تیر و کمان کشید و گشاد

[illegible]

روزی که غیر داغ توام حرز جان نبود / بر هیچ دل ز داغ محبت نشان نبود
با ضعف تن خوشم که چو سویم نظر کند / دردی که بود در دلم از وی نهان نبود
تیغ جفا چرا دم قتلم نگاه داشت / در کشتنم اگر غرضش امتحان نبود
ای دل شب فراق تو کردی ز درد هجر / این نوع صبر از تو مرا در گمان نبود
عمری که صرف شد بغم عشق ارسلان / مردم ز رشک آنکه چرا جاودان نبود

ذو مطلعین

گو فلک ز رخ ماه تو نقاب کشید / رخ تو دید و خط رد بر آفتاب کشید
چو ترک سرکش من تیر غمزه تاب کشید / کمان حسن ز دعوی بر آفتاب کشید
شبی که خلوت دل منزل خیال تو بود / دلم ز همدمی جان بسی عذاب کشید
چگونه روی نماید مرا امید اربی / مهی که دامن وصل از کفم بخواب کشید
بناامیدی ازین در مرو که غمزهٔ او / بقتل بیگنهان خنجر عتاب کشید
ز درد پیش بکش ارسلان بکش ناله / که نالهٔ تو دران کو بآه چه تاب کشید

فلک که جز به بتان خوبی جمال نداد / نشان چو من تو مهی در هزار سال نداد

بجان رسید دل از دیدنت بعنبر و سبزه / خیال غیر ترا جای در خیال نداد

ازان زمان که دم از مهر عارض تو زند / دگر فلک مه و خورشید را زوال نداد

زجمع ماه وشان دلبری نمی بینم / که دل بحلقهٔ آن زلف همچو دال نداد

فلک بروی تو چون کرد نسبت خورشید / چرا زمشک رخش عنبرین هلال نداد

کسی نهایت احوال ما چه میداند / چو هیچکس خبر از ابتدای حال نداد

زشرح شوق فرستاد ارسلان غزلی / رقیب سگ صفت اما بآن غزال نداد

باز عشق آتش سودای تو در جانم زد / باز کفر سر زلفت ره ایمانم زد

شب که می سوختم از تاب غمت شمع صفت / شعلهٔ آتش دل پیرهن و گریبانم زد

ارسلان خانهٔ تن سوخت مرا شام فراق / یارب این شعله که در کلبهٔ احزانم زد

دل از ذوق پیام قاصدش خشنود می گردد / ولی غیرت بلای جان غم فرسود می گردد

خیال زلف جانان در دل سرگشتهٔ عاشق / بدان ماند که فانوس خیال از دود می گردد

روان دامن زهستی برفشان کاندر ره جانان / غبار جان حجاب چهرهٔ مقصود می گردد

زخواب ناز شد بیدار و سرگشته شد خلقی / هنوزش نازکرد چشم خواب آلود می گردد

رقیب از قرب جانان میزند دم لیک میدانم / که آخر همچو شیطان از حسد مردود می گردد

مشو نومید رحمت ارسلان چون دیده بگشی / که صد در می گشاید گر یکی مسدود می گردد

گر بتان الف چو زنار بگردن کردند / ساکنان حرم کعبه برهمن کردند

بهر پابوس تو چون سوی شهیدان گذری / بار دیگر همه جانها بسوی تن کردند

پس سنگ بر سینه زنان من پی طفلان و شبان / بهر بیداد دلم پر سنگ بدامن کردند

باشد ای کاش بهر موی سری بر تن من / خنجر و تیغ تو آندم که پی افگن کردند

عاشقان داغ تو بردند بدل سوی عدم / تا دم حشر بدین داغ معین کردند

اگر آسوده کی از عشق بتان می طلبید / صبر و دل را بگذارید که دشمن کردند

ارسلان از تو طریق سخن آموختها / عجبی نیست اگر نادره فن کردند

دو و خندان لب تو جان سخن [illegible]

که زخضر [illegible] آب حیوان [illegible]

[illegible] کنی [illegible]

[illegible] ارسلان [illegible]

[illegible]

غبار تن ز جان خراب برخیزد	میانه من و جانان حجاب برخیزد
سر شکم از تف دل در هوای خاک درش	به روز مین که بریزد سحاب برخیزد
ز چشم شوخش اگر یک نظر سوال کنم	خدنگ غمزه او در جواب برخیزد
بگرد عارض گلرنگ یار آن خط سبز	چو سبزه ایست که از آفتاب برخیزد
ولا منال شب غم ز جور غمزه او	مباد فتنه چشمش ز خواب برخیزد
بروز حشر که فتنه خلق نامه سیاه	چو ارسلان ز چشم پر آب برخیزد

دل رمیده ز نو کی شده جا ز اخبر کشید	وان غمزه و بلند کا ز اخبر کشید
جان و دلم فریفته شیوه های اوست	آن دلفریب آفت جا ز اخبر کشید
خوبان لعل روح فزا اهل درد را	جان میدهند چشمه ولا ز اخبر کشید
خلقی بیکبار وفا جان کشیده اند	آن سرکش کشیده عنا ز اخبر کشید

امروز ملک نظم بود ملک ارسلان
نادرفشان سحر بیا ز اخبر کشید

بس که چون شمع شب غم جگرم میسوزد	اشک می آید و در چشم ترم میسوزد
امشب از جان من خسته چه خواهی شب هجر	گو رنشبهای دگر بیشترم میسوزد
نکنم قطع نظر از رخ آن شمع بتان	همچو پروانه اگر بال و پرم میسوزد
با همه داغ که بر جان من از حسرت اوست	همچنان حسرت داغ دگرم میسوزد
برخت باعث از دونی مهر تو مرا	از تو هر داغ که غم بر جگرم میسوزد
ارسلان آتش پنهان دلم را اثری است	که اگر آه کشم آن شررم میسوزد

ساقی بیا که شاهد می بی نقاب شد	بردار جام باده که رفع حجاب شد
تا جام می ز عکس جمالش فروغ یافت	جام شراب آینه آفتاب شد
هر جا ز بس چو نیوه چشمها روان	از سوز کوه کمن جگر سنگ آب شد
باد صبا ز عارض گل پرده برگرفت	رخسار شاهدان چمن بی نقاب شد

از آسمان گذشت سر ارسلان ز قدر
گر زاه صدق خاک ره بوتراب شد

هر که بی لعل تو جوان ز رخ نقاب کشید [illegible]
هزار دل ز سر زلف [illegible] تاب کشید
[illegible] آب رخ [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] کشید
[illegible]
ارسلان [illegible] [illegible] کشید

آن گل که هیچگه دل اغیار نشکند / جز در دل شکسته ما خار نشکند

واحسرتا که آن گل رعنا درین چمن / جز خار حسرتم بدل زار نشکند

جانم بحسرت از پی تیرت روان شود / گر ناوک تو در دل افگار نشکند

درهم شکست گرمی بازار آفتاب / چون قدر ماه از آن مه رخسار نشکند

در دور چشم باده پرست تو محتسب / دیگر پیاله بر سر خمار نشکند

از باغ وصل [illegible] امید نشکفد / تا در دلم ز هجر تو صد خار نشکند

چون شیشه نازک است دل اصناف ارسلان / اما بسنگ طعنه اغیار نشکند

نظم ترا اگر شکند مدعی چه باک / خرمهره قدر لؤلؤی شهوار نشکند

از می چنانکه نشاء هستی نمی رود / زان لعل ذوق باده پرستی نمی رود

دل زان قد بلند بطوبی نمی کشد / هرگز همای سدره به پستی نمی رود

زاهد چه نیستی از کلاه نمد / چون از سر تو نخوت هستی نمی رود

بی چشم مست یار خماریست در سرم / کان از شراب و نشاء هستی نمی رود

یارب بدور باده لعلت چو ارسلان / زاهد چرا بباده پرستی نمی رود

چو مجنون در ره غم سر بجایی می توانم زد / سر دیوانگی بر خاک پایی می توانم زد

دلا شام فراقش در دو فا جان [illegible] دم شادم / که روزی با سگش دم از وفایی می توانم زد

نه امید خلاصی کز قفس از درد بیدادش / نه در دامان او دست دوایی می توانم زد

مرا در بحر غم جان بر لب آمد لیک خرسندم / که بهر جست و جویش دست و پایی می توانم زد

مرا بس ارسلان در ملک هند از باطن خسرو / که لاف شعر با شیرین ادایی می توانم زد

زلف او چیست بلایی که عجیبش خوانند / دل من کیست اسیری که غریبش خوانند

مردم از آرزوی لعل مسیحا نفسی / که برای دل بیمار طبیبش خوانند

جز غم و درد نصیب دل بیحاصل نیست / ظاهرا درد و غمست آنکه نصیبش خوانند

ای سگ یار چه نسبت برقیبت ترا / سگ بسی بهتر از آنکس که رقیبش خوانند

ارسلان ترک وطن داد و بغربت خو کرد / که چو میرد ز شهیدان غریبش خوانند

ذو مطلعین

ی

چو ترک نرگس من تیغ در نیام کند — طلوع صبح امیدم هلال شام کند
به نیم عشوه که آن سرو خوش خرام کند — هزار کشته را کار جان تمام کند
قبول طاعت عاشق پس این که چه نماز — فتد بروی تو اش دیده چون سلام کند
چو بهر قتل شهیدان بچشم برخیزد — قیامت دگر از قامتش قیام کند
کهم بعشوه کنی زنده گه بناز کشی — تو خود بگو که کس این شیوه را چه نام کند
جو ارسلان طلب فیض باطن از جامی — رود بمیکده و یاد شیخ جام کند

ای خوش آن رندی که جایش گوشهٔ میخانه بود — دم بدم چون پیاله‌ای همدم پیمانه بود
وقت آن سرگشته خوش باد که از سودای عشق — همچو مجنون در غم لیلی وشی دیوانه بود
شب خیال صورت آن ماه در دل خانه داشت — خانهٔ دل از خیالش رشک صورت خانه بود
سینه‌ام چون درج مرجان شانه می‌شد چاک چاک — زین غم و حسرت که زلف او بدست شانه بود
نیست غم گر خانهٔ دل شد ز بیدادش خراب — در غم آنم که آنجای غم جانانه بود
دوش آن مه نور بخش دیدهٔ ما ارسلان — تا سحر بر گرد شمع روی او پروانه بود

[illegible]

مرا جان زنده از لعل لب جانان من باشد — ز لعلش بر نخواهم داشت دل تا جان من باشد
دو چشم خونفشان و داغهای تازه بر سینه — نشان دود آه و آتش پنهان من باشد
نه تنها چشم شوخش کرد تاراج دل و دینم — ز کفر زلف او صد رخنه در ایمان شد
کنار همنشینان پر شد از خوناب اشک من — همین تنها نه خون دیده در دامان من باشد
بدرد عشق شادم لذت درمان نمیخواهم — چه بیدردی که دایم در پی درمان من
بوصل ماه خود خواهم رسیدن ارسلان روزی — اگر دولت مطیع و بخت در فرمان من

دم بیداد آن قاتل که خلقی بر سرم جوشد — ز شوق تیغ او خون در تن غم پرورم جوشد
ببزم باده چون گیرم ز شوق لعل میگونش — صراحی وار خون از چشمهٔ چشم ترم جوشد
بیا تنها به هجران آرم چون خروش از جان — جهانی از پی نظاره بر بام و درم جوشد
ز شرح خنجر جوش درون سینه چون سطری رقم سازم — برنگ سرخی شنجرف خون از مسطرم جوشد
خدایا سایهٔ از ابر احسان بر سرم افکن — ز تاب آفتاب حشر چون مغز سرم جوشد
نه تنها ارسلان خوناب دل زد جوش از دیده — که بی لعلش بجای باده خون در ساغرم جوشد

اگر سروی ببالای بلاانگیز می آید
که یاد از گرد ره افغان چنگیز می آید

بقتل بیگناهان ترک چشم او سپه دارد
مسلمانان چنان کان کافر خونریز می آید

چو می داند که خواهد ریخت روزی خون من آن شوخ
چراز نیشان اجل از بهر قتلم تیز می آید

دلم گردیده خون بی لعل میگونش که هر دم
عجب نبود که آب دیده خون آمیز می آید

نباشد گر حدیث کوهکن با قصه شیرین
گر او در دهر یاد از خسرو و پرویز می آید

مرا پرهیز فرماید طبیب از خون دل خوردن
ازان غافل کزین بیمارگی پرهیز می آید

اگر روح کمال این لطف نظم ارسلان سنجد
پی تحسین بلبک منند از تبریز می آید

پای بر دیده ام آن سرو سرافراز نهاد
چون نمازم که بچشم قدم از ناز نهاد

تا در آهی زده مهر و وفا عاشق زار
عمرها چشم بره گوش بر آواز نهاد

مرده بودم ز جفا جان بنم داد بلطف
چون شدم زنده طریق ستم آغاز نهاد

پیش ازین گرچه مسیحا بنفس جان میداد
لب او دید ز سر دعوی اعجاز نهاد

ارسلان سایه صفت سر بره یار انداز
یار چون پا بسرت مست و سرانداز نهاد

ای برخسار چو ماهت خط شبگون تعویذ
بسته ام دل بخم زلف تو همچون تعویذ

طره ات هست علاج دل سودایی ما
زلف لیلی است برای دل مجنون تعویذ

دل که دیوانه شد از عشق نگردد عاقل
گر نویسند ز صد مرتبه افزون تعویذ

در درون دل چو بود بسته زنجیر جنون
زانچه حاصل که ببندند ز بیرون تعویذ

ای که گویی بدعا سنگ ترا خواهم بست
ما ندیدیم پی بستن چه چون تعویذ

ارسلان چون بفسون خط جانان جان داد
چه نویسی ز برای دلش اکنون تعویذ

چو رفته از برم آن دلستان بجای دگر
دلم بجای دگر رفت جان بجای دگر

گهی که سوی تو قاصد فرستم از ره شوق
دهم ز غایت غیرت نشان بجای دگر

چو بهر کشتن عشاق تیغ جور کشی
مکن بجز دل من امتحان بجای دگر

قرار و صبر ز جان و دلم چه می طلبی
که این بجای دگر رفت آن بجای دگر

گر از حجاب ببینم ترا کمان ابروی
که مایلست دل ارسلان بجای دگر

ای صبا خاک کوی یار بیار / سرمهٔ چشم اشکبار بیار

گردی از کوی او ز راه کرم / بغریبان خاکسار بیار

ای نسیم از نگارخانهٔ چین / نکهت زلف آن نگار بیار

ساقیا جام باده از سر خم / بهر درد سر خمار بیار

ای که داری نوید مقدم یار / جان فدای رهت بیار بیار

مژده حرف از لب جانان / بهر جان امیدوار بیار

ای فلک مژدها ز عالم غیب
بهر میرزای کامگار بیار

هر مرادی که خاطرش طلبد / نه یکی بلکه صد هزار بیار

ارسلان تحفه بهر مجلس او / گوهر نظم آبدار بیار

ای محبت بر دل من داغ هجران یادگار / وی مرا در دل تمنای تو در جان یادگار

رفتی و دارم ز تیغ هجر دوست دوریت / سینه صد پاره و چاک گریبان یادگار

در حق ما قول بدگویان شنیدن خوب نیست / ای که در ملک وفا هستی ز خوبان یادگار

همچو گل خندان گذشتی همره اغیار و من / از گل روی تو دارم چشم گریان یادگار

ارسلان دارد ز درد هجر و سوز دوریت / گریه‌های آشکارا و داغ پنهان یادگار

قصر حیات را بفلک برکشیده گیر / هر دم درو بعمر طبیعی رسیده گیر

پیمانهٔ بقا دم آخر چو پر کنند / از جام عیش بادهٔ عشرت چشیده گیر

چون ناامیدی است سرانجام روزگار / از نخل عمر میوهٔ امید چیده گیر

زان بیشتر که رشتهٔ عمر تو بگسلد / از هر چه هست تار تعلق بریده گیر

هر جا پری وشی که بود جان خراب او / از دیگران رمیده بخود آرمیده گیر

هر گوهری که حاصل بحر است و نقد کان / از بهر زیب و زینت دنیا خریده گیر

در مدح و منقبت که بود رسم شاعران / خود را چو کاتبی و نظام قصیده گیر

خلقی براه عشق تو جانها کشیده اند / ای شهسوار حسن عنان را کشیده گیر

بهر خدا که گوش کن قول بدیع / حرفی اگر از او شنوی ناشنیده گیر

ای باد اگر بخاک در او گذر کنی / از بهر ارسلان قدمی نور دیده گیر

مردم و دل ز تب هجر تو در تاب هنوز
رفت جان در طلب وصل تو نایاب هنوز

چشمت از فتنه بخوابی دو جهان کرد خراب
فتنه بیدار شد و چشم تو در خواب هنوز

ارسلان سیل فنا خانه تن کرده خراب
در دلم حسرت آن گوهر نایاب هنوز

جان بحسرت دادم و مشتاق دیدارم هنوز
دیده در خواب رفت بیدارم هنوز

لذت زخم خدنگش پس از انجام گرد
با هزاران مرهم راحت دل افگارم هنوز

سر بر آرم روز حشر از خاک چشمی پر ز خون
یعنی از شفقت داغ دل گرفتارم هنوز

با وجود آنکه ذات وجودم شد بباد
در هوای مهر آن خورشید رخسارم هنوز

مژده وصلش غم هجر مرا تسکین نداد
ارسلان گویی باین محنت سزاوارم هنوز

کشت تیغ تو مرا صد ره و من زنده هنوز
پیش تیغ توام از شرم سر افگنده هنوز

عمرها بنده آن روی شدم از جان لیکن
خط آزادی من داده و من بنده هنوز

آخر خوبی‌ات پست ولی مانده بجا
لطف شیرینی گفتار و شکرخنده هنوز

دل ز بیداد تو هر چند بناخن کندم
تخم مهر تو نشد از دل من کنده هنوز

ارسلانرا سر و جان صرف محبت گشته است
در وفا پیش سگ کوی تو شرمنده هنوز

شد بهار و خاطر اهل وفا محزون هنوز
گل شگفت و غنچه دلهای ما پرخون هنوز

و پست غم نخل حیاتم را ز پا افگند و پست
همچنان دل مایل آن قامت موزون هنوز

نقد جان در آرزوی وصل جانان صرف شد
جان شد و این آرزو از دل نشد بیرون

در هوای آنکه گردد بر سر لیلی دمی
گرد باد آه مجنونست در هامون هنوز

ارسلان با آنکه جان دادی بحسرت کم نشد
ذره‌ای مهر دولت زان جبین روزافزون هنوز

نمود جلوه سهی سرو کشی بسر و بلندش
چو سایه صرصر آهم بخاک راه فگندش

بخاک ره ز سم توسنش نماند نشانها
که چشم اهل نظر گشته خاک راه سمندش

کدام میل دهد و ابستگی که نیست دلم را
بابروی چو کمان و بگیسوی چو کمندش

ز پا فتاده ستم همچو پست گرده
سری که سجده خاک در تو کرد بلندش

مدام چشم بدان دور باد ازان رخ نیکو
ز چشم زخم حوادث مباد هیچ گزندش

دل ز فراق تو بیمار گشته پرسش او کن — گر غیر شربت وصل تو نیست فایده مندش

پسند اهل تمیز است ارسلان سخن تو — نمی کنند حریفان خود پسند پسندش

چند باشم ناتوان از دست دل — وه که خواهم داد جان از دست دل

تا عنان بر کف رسید آن شهسوار — عالمی را شد عنان از دست دل

دل گرفتار خم زلف بتی است — ای مسلمانان فغان از دست دل

خواهم از وی نشان بی اختیار — تا بگیریم کی زمان از دست دل

وه که دایم در بلا و محنتند — دل ز دست جان و آن از دست دل

ارسلان رفت از تنم تاب و توان — این ز دست جان و آن از دست دل

شوری فکنده در جهان جانان بیک تغافل — برخوان دلربایی باشد نمک تغافل

ناز و فریب و خوبی جا می رساند جانان — کاه در دو دیده دارد بر مردمک تغافل

در ملک خوبرویان در داکه برگزیند — صد دل به نیم عشوه صد جان بیک تغافل

صد جان فدای آنها کز دفتر کو سی — چون حرف بیوفایی کردند حک تغافل

گر خون ارسلان ریزد بتی بناحق — بر نامه اش خدا را کن ای ملک تغافل

کاش می کردند زهر هجر در تریاق وصل — تا نگشتی خاطر هر بوالهوس مشتاق وصل

ارسلان خوشدل به هجرانیم و نزد ما نکیست — بحر و دریای فراق یار و استغراق وصل

باز میخواهم که شوخی دلبری پیدا کنم — هر جان خود بلای دیگری پیدا کنم

حالیا جمعیت خاطر نمی سازد مرا — آرزو دارم که حال ابتری پیدا کنم

بی سر و دل تا بکی باشم پری روی کجاست — تا ز زلف دلگشای او سری پیدا کنم

ریزم از مژگان سرشک و بکشم از سینه آه — هر فتح کشور غم لشکری پیدا کنم

ارسلان پروانه میخواهم از عشق مجاز — جانب ملک حقیقت رهبری پیدا کنم

بگذرم از بکشی از در تو من نروم — غریب کوی توام جانب وطن نروم

بخاک پای تو شادم چنان که گر پس مرگ — حریر جنتم آرند در کفن نروم

خیال روی تو در چشم اشکبار بس است — پی نظاره گل جانب چمن نروم

بجز محبت [illegible] کردیم ساده دلی بیم
چون غم [illegible] زدن [illegible] بیم

چون [illegible] نکار آورد [illegible]
[illegible] الفرد [illegible]

[illegible] بالکرد و ارسلان
[illegible]

بجاک پای تو گر جان دهم بصد حسرت / بسوی آب بقا بهر زیستن نروم
بر آستان درت روح ارسلان می گفت / که قالب از همه تن جان شود بتن نروم

آندم که علم ز آه گیریم / بس ملک که بی سپاه گیریم
شبها بخیال عکس رویت / آئینه بروی ماه گیریم
خورشید که از تو روی تابد / او را بکمند آه گیریم
با روی تو مه برابری کرد / او را بهمین گناه گیریم
چون چشم تو خون ما بریزد / زان غمزه و لب گواه گیریم
می گفت بغمزه ترک چشمت / صد ملک بیک نگاه گیریم
ما کشور نظم ارسلان وار / از مدحت پادشاه گیریم
چون سایه ز رحمت ذاتش / در سایه او پناه گیریم

من که قربان تو ام آرزوی جان نکنم / چکنم جان اگر از بهر تو قربان نکنم
وعده قربانی من کرد و من از غایت ذوق / یار را ترسم از آن وعده پشیمان نکنم

تا بهر بوالهوسی دعوی مهرت نرسد / خواهم از خلق غم عشق تو پنهان نکنم
آنچنانم دل آزرده بدرد تو خوش است / که اگر جان دهم اندیشه درمان نکنم
از جفاهای تو صد مشکل اگر آید پیش / بوفا جان دهم و ترک تو آسان نکنم
گر مرا خاک نشین در میخانه کنند / ارسلان آرزوی ملک سلیمان نکنم

سایه سان سر در رهش افکنده ام / سرو آزاد قدش را بنده ام
کنده ام چندان بناخن سینه را / در غمش کز سینه دل برکنده ام
گر نیم دیوانه از سودای او / از چه که در گریه که در خنده ام
بی رخسار او شام فراق / شمع سان گه مرده گاهی زنده ام
شب سهیل طلعت او رخ نمود / از کمال طالع فرخنده ام
کرده ام تا نسبت رویش بگل / ارسلان از روی او شرمنده ام

نه جا بخاک در تو دارم / نه راه و رویی بر تو دارم
زمن چه پرسی که سر که داری / سر تو دارم بسر تو دارم

چو باده نوشی بریز خونم … گر میل شود دو شر تو دارم
ارسلان جهد کرم کن … گر چشم بر ایاغ تو دارم

ذو مطلعین

ب

زین عشق تو گر جان بسلامت نمی‌بریم … بر عمر رفته ندامت نمی‌بریم
ما عاصیئیم و نام ذات تو می‌بریم … جز نامه سیه بقیامت نمی‌بریم
خلقی [illegible] طاعت برند و ما … بر سینه غیر داغ ندامت نمی‌بریم
بیرون نمی‌نهیم قدم از طریق عشق … زین ورطه گرچه ره بسلامت نمی‌بریم
پرسند اگر زما که غم کیست ورد لبت … جان میدهیم از غم و نامت نمی‌بریم
از جان مرید پیر مغانیم ارسلان … بر غیر او گمان کرامت نمی‌بریم

خواهم شب از فسانهٔ درازش فرو برم … دست هوس بزلف درازش فرو برم
یکدم ز سوز درون مغز استخوان … چون دم ز درد سینه که آتش فرو برم
آن مست ناز همدم غیر و من خراب … خوناب حسرت از می نازش فرو برم
چون بی لبش گره شود دم گریه در گلو … زافشانی از ترحم و نازش فرو برم

خواهم که سر جهان کنم روز حشر هم … چون سر بجا که راه نیازش فرو برم
دارم طمع ز بخت که کیش جو ارسلان … دندان بلعل خسته نوازش فرو برم

ب

ناصح دمی که پند ترا گوش کرده‌ام … چون حرف ناشنیده فراموش کرده‌ام
زان پس گل چو حرف وفاکش کرده‌ام … از سر جفا که کرده فراموش کرده‌ام
تا چشم و زلف آن بت بدکیش دیده‌ام … قطع امید از خرد و هوش کرده‌ام
جانم بلب رسیده ز غیرت هزار بار … از غیر تا حدیث لبت گوش کرده‌ام
او خورده صاف باده بغیر و من خراب … از جام درد و دردی غم نوش کرده‌ام
پوشیده‌ام چو دیده خونبار از مژه … مانند آتشیست که خس پوش کرده‌ام
مشکل که تا بدامن محشر جدا شود … دستی که با غم تو در آغوش کرده‌ام
گر جان رود بغیر دواز جانم ارسلان … ذوقی که با خیال لبش دوش کرده‌ام

زاهدانرا از می شوقت چو در جوش آورم … زاهد را سرمست از میخانه بر دوش آورم
می شود موی تن زارم در آغوش خیال … تا خیال قامت او را در آغوش آورم

شاخ گل داغ خون دل از رشک می آید بجوش / چون بگلشن یاد آن سرو قباپوش آورم
وعده وفا چون بلب آید جان دم آخر مرا / یاد آن شوخ ستم کیش جفاکوش آورم
مرغ روح من بپرواز آید از شوق ارسلان / چون بشبها یاد آن لعل قدح نوش آورم

من این اشک غماز را می شناسم / من این قاصد راز را می شناسم
مزن ناوک غمزه بر دل نهانی / که از تیرت آواز را می شناسم
نیاید بچشمش نیاز اسیران / من آن شوخ پر ناز را می شناسم
رقیب آنچه صد سحر ساخت از من / حسود سخنساز را می شناسم
زآغاز و انجام عالم چه گویی / که انجامش آغاز را می شناسم
نه مقبول بود و محرم راز عاشق / دل محرم راز را می شناسم
مرا هست ایمان بجا زچیره / من آن سحرپرداز را می شناسم
منه ارسلان دل بر ایام وصلش / که من بخت ناساز را می شناسم

وعده پرسش ز لعل دلنوازش داشتم / جان نومیدی ز تن می رفت بازش داشتم
رفت هرجا آب چشمم تازه سروی کشتیم / بس که در دل میل سرو سرفرازش داشتم
دوش که روز وصل جانان مانع دیدار شد / دیده کاسی پر ز اشک نیازش داشتم
با رفیقی دوش گفتم قصه سوز درون / تا سحر چون شمع در سوز و گدازش داشتم
عشق مجنون ارسلان چون گفت گویی پیش رفت / گوش بر افسانه دور و درازش داشتم

تا بیاد چشم گریان زخواب افکنده ایم / بر امید گوهری کشتی در آب افکنده ایم
کرده ایم از گریه پشت چشم دریای خون / آتشی در خانه صبر و حجاب افکنده ایم
رفته ایم از آرزوی آن دهان سوی عدم / همچو آب زندگی ره بر سراب افکنده ایم
از شفق پر خیست دامان فلک صبح و شام / تا ز برق آه آتش در سحاب افکنده ایم
ارسلان اهل نظر را دیده روشن کرده ایم / تا ز روی شاهد معنی نقاب افکنده ایم

سری کز بهر پابوس تو بر ره داشتم دادم / ه / ز دو امانت همان دستی که کوته داشتم دادم

مرهم داغ چه بخت افکنده دور از پستان تو — همان چشمی که من زان خاک در کو داشتم دم
بیا که از انتظار رفته است در کلبهٔ احزان — همان گوشی هر چشمی که برده داشتم دم
ولی گر خار خار جور و محبت تنها بیداش — پر از خون جگر چون غنچه تنها داشتم دم
نپنداری که از دل سوز عشقش ذره کم [illegible] — نشانی بر جگر داغی کزان بیهوده داشتم دم
که خواهد رسیدن ارسلان دست به دامانش — ز بیداد انش همان و پستی که بیهوده داشتم دم

اگر ز پای تو سرش عشوه و ناز یافتم — از قد جان فزای او عمر دراز یافتم
راز نهانی [illegible] آشکار شد — بس که ز داغ عاشقی سوز و گداز یافتم
زاهد [illegible] کن — ره بسوی حقیقت از عشق مجاز یافتم
[illegible] باز جان در نظرت کشیده‌ام — چشم ستمگرت را بر سر ناز یافتم
بس که گداخت ارسلان در غم عاشقی تنم — بر دل خود رقیب را واقف راز یافتم

ذو مطلعین

ترا هر چند جور افزون شود افزون شود مهرم — به داغ ناامیدی کی ز دل بیرون شود مهرم
ص
به عشق یار اگر زین گونه روز افزون شود مهرم — عجب نبود که چون خورشید بر گردون شود مهرم

[illegible]

تو از جور و جفا هر چند با من دل گران سازی — نپنداری که از جور تو دیگرگون شود مهرم
بود تو در او قوت جانم ز آن روزی — که هم دم محنت با غیر بر دل خون شود مهرم
مرا هر چند صبا (جورت) افزون شود افزون شود — ترا هر چند کین افزون شود افزون شود مهرم
ز بی مهری مرا چون ارسلان هر چند جان سوزی — به داغ ناامیدی کی ز دل بیرون شود مهرم

نهانی دی پی آن سرو قد سوی چمن رفتم — چو دیدم سایه در دنبال او از خویشتن رفتم
چو چشم مست او دیدم حدیث نشنیدم — شکسته تو به دنبال آن پیمان شکن رفتم
ز سر بگذشته در راه بلا گردیدم آواره — کسی از عاشقان زینسان نرفت این ره که من رفتم
شهید خنجر بیداد او آن غمزه بی باکم — [illegible] بی کفن رفتم
صبا دیدم که بوی از چین زلف او نمی آرد — چو آهو در [illegible] کردیم سوی ختن
بملک هند از آن چون ارسلان مشهور گردیدم — که که بر طرز خسرو که به اسلوب [illegible]

ز بلای دل بود بد حالی هر دست من — من ز دست دل چنین حال و دل ز دست من
آرزوی جان کنند از شهیدان غمش — گر چنین آید به خونریز اسیران دست من

نیست لایق شاد و غمگین بودنم از هست و نیست　　چونکه بار نیستی آرد نهال هست من

مدعی تا کی نشان تیر بیدادم کند　　نیستش سهم از خدنگ آغشت من

ارسلان را سخن القصه شکل سته‌ام　　تا کند مدعی اگر قصه و بست من

ای همه داغ سینه ریشان　　کام دل و آرزوی ایشان

سودای بتان و زلف ایشان　　دارد دل عالمی پریشان

از زلف تو شد به دل زنار　　تسبیح و دعای زهدکیشان

خاقانی و انوری و خسرو　　شد ختم سخنوری بریشان

آنها همه روح پاک و مردم　　جان در تن ارسلان فدیشان

شوخی که نیست کفش پس اگر ز حال من　　بیرون نمیرود نفسی از خیال من

چون توتیا بدیده مردم شوم عزیز　　چشم ترا اگر نظر افتد بحال من

تو ملتفت بغیر و من منفعل　　رحمی بکن و دگر مطلب انفعال من

مانند سایه در قدمت سر نهاده‌ام　　ای آفتاب حسن چه جویی زوال من

بگشا نقاب زلف که گردد جو ارسلان　　از مصحف جمال تو فرخنده فال من

در آیک شب ای مه بکاشانه من　　که چون روز روشن شود خانه من

تو گنج مرادی چه شد گر قدمت　　مشرف شود کنج ویرانه من

در آ از در خانه‌ام ای پری رو　　که گردد پری خانه کاشانه من

چو شد خلوت جانم از غیر خالی　　چه شد گر شود جای جانانه من

من افسانه گشتم ز سودای یاری　　که گوید باو یا رب افسانه من

گر ای شمع پروانه چو نیست از تو　　بگو ارسلان است پروانه من

چو بسوزد در فراقش بعد مردن خشم من　　زند دود آتش دل بس بر دو لوح مزار من

غبار پستیم را ای صبا بردار از راهش　　مبادا دامن کس را گرد و غبار من

هجوی این غزل را ارسلان خواهم نمود انشا　　که حاسد خشک لب ماند ز نظم آبدار من

ای نصیحت گو رخ آن سرو سیمین تن ببین　　بنگر آن رخسار زیبا را و حال من ببین

... پیراهن

... دامن گلستان / جیب جان بیدلان را چاک تا دامن ببین

گر عیان در آتش روشن ندیدی آب را / عکس لعل آبدارش در می روشن ببین

بی جمالت جان و دل را گوشهٔ غم مسکنست / دیدهٔ من جای مسکینان در آن مسکن ببین

بر تحسین خسروا بنگر نظم ارسلان / چون چمن او را بسی ابیات مستحسن ببین

وله

رحمی کن ای ترحم جا در دلش مکن / دل جز بخون بیگنهان مایلش مکن

تا رو به بلبوس ننماید خیال او / جز در سواد دیدهٔ جان منزلش مکن

صید است دل فتاده بدام وفای تو / رحمی کن و بتیغ جفا بسملش مکن

خواهی دلا بجهد بمقصود پی بری / جز نقد جان نثار ره محملش مکن

ترسم که بوی آن گل رخسار رسد بعیب / باد صبا گذر بسوی محفلش مکن

ای کز طریق نکته شناسی مقلدی / لطف سخن گر طلبی قابلش مکن

موج و نهنگ لجهٔ علم آدمی رباست / ای ارسلان گذر بسوی ساحلش مکن

از بلای دل بود بد حالی پیوست من / من ز دست دل چنین حالی و دل از دست من

آرزوی جان کنند از سر شهیدان غمش / گر چنین آید بخونریز اسیران مست من

نیست لایق شاد و غمگین بودنم از بود و هست / چونکه بار نیستی آرد نهال هست من

مدعی کی نکته‌دان تیر رسید ادم کند / نیست پیشش سهم از خدنگ آه بر پشت

... سخن القصه مشکل پیشه‌ام / تا نگردد مدعی آگه ز قصد و بست من

دمی برون مرو ای خون دل ز چشم تر من / روا مدار که چون اشک افتی از نظر من

رسیده از چمن اعتدال تازه نهالی / بلطف قامت دلجوی سرو سیمبر من

خیال کاکل پرپیچ و تاب او شب هجران / بجای آه برآورده دود از جگر من

سری نهفته گری دارد آن دو نرگس جادو / چه فتنه‌هاست که سر کرده شوخ فتنه‌گر من

چو گریم از سر مستی بیاد آن لب میگون / بجای اشک رود خون دل ز چشم تر من

چو ارسلان من و شب تا بروز ناله و زاری / بود که گوش کند یار ناله سحر من

بی همین در عشق از بیداد نتوان زیستن
عشق چون داد محبت داد نتوان زیستن

بی لب او زنده چون مانم ز انفاس مسیح
هست این دیرین مثل کز باد نتوان زیستن

دید شیرین را بکام غیر و از غیرت نمرد
در طریق عشق چون فرهاد نتوان زیستن

گر دهد داد دلم لعلش توانم زیست لیک
چشم شوخش گر کند بیداد نتوان زیستن

چون بنای عمر بنیادی ندارد ارسلان
بر بنای عمر بی بنیاد نتوان زیستن

قلم تا بهر تحریر خط آمد از عدم بیرون
چو میم آن دهان حرفی نیاید از قلم بیرون

رود در برج اگر زین گونه مه رشک شبها
دهد روزی بنای گنبد افلاک هم بیرون

ز خاک تربتم با آنکه سر زد خار نومیدی
جدا زان گل نیاید از دل من خار غم بیرون

دمد صبح شب محنت سیه روزان هجران را
چو آید شام عید از خانه آن زیبا صنم بیرون

بصبح عید دیدم ابروی آن ماه سیما را
کسی کم دیده ماه نو که آید صبحدم بیرون

بود ای ارسلان عید دگر اهل سعادت را
بدولت چون برآید خان خانان از حرم بیرون

سپهر جود و مکرمت نواب بیرم خان
که همچون او نیاید دیگری ز اهل کرم بیرون

بفرمان جلال الدین محمد اکبر غازی
سعادت از خط فرمان او ننهد قدم بیرون

دلم زینسان که شد از تیر جانان منزل پیکان
عجب نبود که سازد خانه پیکان دل پیکان

بناخن سینه خود را از آن صد چاک می‌سازم
که چون تیر افکنی بر دل کند جا در دل پیکان

دلم چون بیشه مژگان کمان ابروش
کشد بیخود خدنگ آه گرد و مایل پیکان

چه پیکان میزنی بر سر دلی نا قابل جانا
چو در کیش بتان سر دل نباشد قابل پیکان

دل خود بسته‌ام ای ارسلان بر ترکش
بامیدی که روزی سازد آزاد دل پیکان

مرغیست دل در سینه‌ام اندر قفس او
آهی که بیاد تو برآید نفس او

خواهم هوس از خلق برافتد که نبینم
غیر از دل خود در دل غیری هوس او

در کلبه احزان که بود عاشق مهجور
غم همدم و اندوه و بلا همنفس او

از کعبه کویت چو ستم دیده جدا
یاد از گل و ریحان دهد هم خار و خس او

افتاده براه است قاسم طوسی
خوش آنکه تو باشی به ستم دادرس او

ز گل نهفته رخ از شرم در نقاب از تو   پری نهان شده در پردهٔ حجاب از تو

تو نور چشم جهانی بحسن روز افزون   بود فروغ مه و نور آفتاب از تو

ز جلوه‌های تو شمشاد و سرو مضطرب‌اند   چه باکه در چمن افتاده اضطراب از تو

به عارضش ای مه دم ز نور مزن   که نیست پیش رخش ذره‌ای حساب از تو

بجرم عاشقی از خون ارسلان مگذر   چه باک چه باکه گناه از من و ثواب از تو

نمودی طره و شد آفت دین آشکار از تو   گشودی چهره و شد صورت چین شرمسار از تو

ز خاک تربتم با آنکه سر زد خار نومیدی   هنوز ای گل مراد سینه باشد خارخار از تو

میان مردم از بیطاقتی سوی تو نظر کردم   ازان دیدن کنون ای دیده چشم شرمسار از تو

پی بوسیدن پای تو سر از خاک بردارم   پس از مردن اگر بر تربتم افتد گذار از تو

ز نومیدی برآمد گرچه از تن جان غمناکم   هنوز امیدها دارد دل امیدوار از تو

تو چون گل خرم و خندان و من در خون دل خاری
مرا از گریه چشمی همچو ابر نوبهار از تو

میان اهل معنی ارسلان نو ساختی طرزی   که خواهد ماند تا روز قیامت یادگار از تو

این غزل جهت علم امام ابوالحسن علی بن
موسی الرضا گفته شده

بیمن همت بیرام خان عالیجاه   تمام شد علم زرنگار حضرت شاه

علی موسی جعفر که همچو علمش
فروغ برده ز خورشید و نور داده بماه

کند مهر رخش نامهٔ سیاه سفید   کسی که باز شناسد سفید را ز سیاه

برای آنکه ببینند ماه رایت او   نهاده‌اند مه و مهر هر دو چشم براه

ز جرم هیچ مخور ارسلان مباش ملول   اگرچه نامهٔ عمرت سیاه شد ز گناه

که هست سایهٔ لطفش گناهکاران را   ز آفتاب قیامت بروز حشر پناه

ای فلک جور پی جان من آموخته   جان فدایت که ز جانان من آموخته

با همه سرکشی و ناز که داری ای سرو   جلوه از سرو و خرامان من آموخته

دعوی اشک فشانی مکن ای ابر بهار   زانکه از دیدهٔ گریان من آموخته

روزگاریست که چون جان تو آموخته‌ام — ای غم یار که با جان من آموخته
اسپلان طرز سخن را چه نکوبست ادا — گر از شاه سخن دان من آموخته

بجان رسیده دل من جفا کشیده — قدم دو تا شده از بار دل خمیده
رسیده مژده عمر دراز عالم بالا — چو یار بر سر جان لب رسیده
ز رشک انگه چرا صید کشته تیغش — ببین مرغ دلم جان در طپیده
چو خضر مصحف حسن و خط غبار تو خوانده — و آن نگاه دبیران خط تو دمیده
هزار دل هدف ناوک جفا شده جانا — کمان جور چو آن ابروی کشیده
چو دیدی آن رخ زیبا مگوی قصه یوسف — که دیده دیده بود اسپلان شنیده

بجز دلی که در هر گوشه صد گرداب خون گشته — ز موج اشک انگشتی امیدم بخون گشته
بکوی مضطرب همیشه از بس فزون گشته — ز شوق حلقه فتراک او در خاک و خون گشته
ز پندار کرمی ریزد شهاب از آسمان شبها — که کوکبهای بخت تیره روزان سرنگون گشته
چه پرسی اسپلان چون شهره شد در عشق و دانائی — فنون عاشقی ورزیده است و ذوفنون گشته

آه دلم گر اثری داشتی — شام امیدم سحری داشتی
چشمه خورشید شدی دیده‌ام — سرمه گر از خاک دری داشتی
گرد در تو گشتی و کردی طواف — کعبه اگر بال و پری داشتی
دیر شدی کعبه اسپلام اگر — چون تو خدا پیکری داشتی
پای فنا بر سر دل می‌زدم — گر نه ز زلف تو سری داشتی
خسرو عشاق شدی کوهکن — گر غم شیرین پسری داشتی
خوار شدی در دو جهان اسپلان — گر نه ز چشمت نظری داشتی

غمم را گر دو چاپی کرده باشی — ز هر حرفی کتابی کرده باشی
روان یابند آب زندگانی — اگر رو بر سرابی کرده باشی
شماری گر غم و درد دلم را — حساب بی‌حسابی کرده باشی
شدم رسوای عشقت نیست عیبی — گر از من اجتنابی کرده باشی
مکن در زلفش ای دل بیقراری — شبی آسوده خوابی کرده باشی

[illegible]

ببخش ای همتی از فضل خود را / تو هم گره صوابی کرده باشی
شناسی قدر نظم ارسلان وار / اگر فکر جوابی کرده باشی

باز از فیض نفس پیچانی / شد گهر بار ابر نیسانی
باز سلطان گل بتخت چمن / می کند دعوی سلیمانی
باز گل را بمصر زیبایی / می توان گفت یوسف ثانی
از گریبان گل کشاد نسیم / گره غنچه را بآسانی
باز دارد ز بوی نشاه گل / چشم بلبل هزار حیرانی
در چنین موسمی که همچو مسیح / روح بخش است راح ریحانی
ارسلان جام باده خور ورنه / میخوری عاقبت پشیمانی
آنچنان باده که یاد دهد / آب و رنگش ز لعل رمانی
آنچنان باده که باز رهد / دل ز غمهای عالم فانی

مرا بهر کس ای شوخ دلنواز کشی / که هم بعشوه کشی قتل دگر بناز کشی

بتیغ جور تو خواهم که نیم کشته روم / باین امید که فردای حشر باز کشی
بسینه مرغ دلم جان دهد ز غایت رشک / دمی که صید کنی و بپای باز کشی
بروز حشر شهیدان تمام رشک برند / بر آن کشش از مژه و چشم سحر ساز کشی
امید هست که اول ز ارسلان گیری / جو تیغ کین کشی و خنجر ان از کشی

خواهم که سر بر آرم در حشر از زمینی / کانجا بناز گیرد پا مانده نازنینی
از جمع ماهرویان جا کرده در دل من / شوخی بلای جانی آشوب عقل و دینی
بر گرد خوان حسنش ماه فلک گدایی / وز خرمن جمالش خورشید خوشه چینی
گر دامن وصالش روزی فتد بدستم / آن روز می فشانم بر عالم آستینی
از عشق خوبرویان عاشق چسان رهد جان / چون غم بلای جانی چون هجر در کمینی
آن موج ریگ نبود در سو بوادی غم / هر جا براه عشقت نقشیست از جبینی
ای ارسلان نداری در شاعری قرینه / در قرنها نیاید مثل تو بی قرینی

پیش مردم آبروی داشتم زان خال گو / آمدی ای گریه و کردی مرا بی آبروی

کاش دل چون شانه در زلفش زبان بنهادستی / تا بآن و حال من آشفته گفتی مو بموی

همچو گل بگشا نقاب و زلف مشکین باز کن / کین چمن را از رخ و زلف تو باشد رنگ و بوی

روی دل دارد بت سنگین دل من سوی غیر / هست دل در سینهٔ آن بیرحم را یا سنگ روی

جان بحسرت میدهم رحمی کن و خونم مریز / تا دم آخر نباشم پیش تیغت زرد روی

ارسلان هرگز قدم ننهاد در میدان عشق / در خم چوگان محبت گشت سرگردان چو گوی

هلال عید را بس باشد این قدر و سرافرازی / که می‌بازد بچوگان محمد اکبر غازی

تو چون خورشید تابان گرم چوگان بازی خوبان / بجای توسنت چون گوی سر سود در سر اندازی

سر عاشق چو گو پامال گشت از شوق چوگانت / چه باشد گر بحال عاشق سرگشته پردازی

بچوگان طاعت می بری گوی از پریزادان / چو در میدان زیبایی سمند ناز می تازی

ربودی گوی دل هنگام چوگان زنی از خوبان / درین بازی کسی دانیست جانا با تو انبازی

کسی را تاب چوگان خیال ارسلان نبود / چو در میدان وصفت افکند گوی سخن‌سازی

دل مجنون و چندین داغ پرخون از جنون در وی / بود کوه بلا وز هر طرف صد چشمه خون در وی

ازان شیرین پسر چون کوهکن کوه غمی دارم / که در هر ذره سنگ افتاده چندین بیستون در وی

هزاران درد و غم بیشست با این درد دل تنگم / نمانم از کجا منزل کند صبر و سکون در وی

دلم می گرددم گم در شب تار سر زلفش / سهیل طلعت او گر نبودی رهنمون در وی

ز عالم ارسلان آسایش خاطر چه میجویی / کسی از اهل دل آسوده خاطر نیست چون در وی

اظهار المضمر

ز مسند و چتر و تخت بر آمد / جلال الدین محمد اکبر آمد

رباعی

تک شاه پی خجسته نیک سیر ٣ بر عرصه پر فتوح مسند بگذر

گر دست دهد شرح دهی از سر درد ٨ منزل منزل محبت جمله سفر

میزان

خوب آید گل چمن ز نسیم

درین میزان بجای ف بود ح

اظهار المضمر

پادشه بحر و بر اکبر دارا حشم / فاتح ملک سخا سرور صاحب کرم

قطعه

چه خرم حریمی که صحن زمینش ۲ دهد هر سحرگاه گلهای رعنا
که چون شه ملک و ملت نشیند ۹ شهان تحفه جان دهندش ز صد جا

میرزا الهمام المعظم خسرو ملک فصاحت شده

بفتح و نصرت و دولت عزیز باد مؤبد مربی شعرا میرزا عزیز محمد
ولا برون ز شمار آمد و فزون بود از حد صفات و محمدت میرزا عزیز محمد

رباعی

ای خاک در تو مقصد شاه و گدا ۲ وز مجلس تست تازه جان فضلا
بشنو سخن خوب من و گوش بعدل ۸ یارب چو خضر تو نش کنی ز آب بقا

صفت عدل میرزا بشنو

تاریخ

شد شاه یگانه را دو فرزند خلف آمد دو گهر ز درج مقصود بکف
دوران ز پی تولد ایشان گفت همچو دو ماه روی از اوج شرف

همو و از اوج دولت آفتابی که نورش تافت از مه تا بماهی
بحمد الله که روشن شد ز رویش چراغ دودمان پادشاهی
چو آن ظل خدا آمد پدید از دو شاه چون پدر در دین پناهی
خرد از بهر مولود شریفش کهی افزود بر ظل الهی

مصرع اول تاریخ ولادت شاهزاده اعظم سلطان سلیم میرزا طول الله تعالی عمره
مصرع ثانی تاریخ ولادة شاهزاده اکرم شاه مراد میرزا طول الله تعالی عمره

ز نور پاک چو سلطان سلیم شد نازل دوای شاه مراد ابن اکبر عادل

هر مصرع از بیت اول تاریخ ولادة شاهزاده اعظم سلطان سلیم میرزا طول الله تعالی عمره
هر مصرع از بیت ثانی تاریخ ولادة شاهزاده اکرم شاه مراد میرزا طول الله تعالی عمره

اولین شهزاده آن تابنده مه والی از اوج عزت شد عیان
آن دوم فرزند اکبر پادشاه آیتی نازل شده از آسمان

از سلطان هر مصرع این مطلع از روی خیال هست تاریخی پی مولود میرزا او ایسال

بود این از عنایات معین الدین و الدنیا که شد دنیا و دین را حامی و جاه دگر

سهیلی رخ نمود از اوج شاهی — که او را رشک برد مهر و ماه گفتم

پی تاریخ آن فرخنده طالع — سپهر فرزند اکبر شاه گفتم

این قطعه ایست مستزاد به دو مصرع که موافق اند در قافیه
و تاریخ توجه حضرت پادشاه دین پناه درو مندرج است بطریق تعمیه

پی تسخیر ملک شرق آمد چو خسرو غازی — سعادت پیش پیش موکب نصرت دنباله

چه مشکلها که خواهد شد زمین مقدمش آسان

رسید آن خسرو جم جاه و شد تاریخ اجلالش — بقصد اقبال اکبرشاه آمد سوی بنگاله
۹۸۲

درین تاریخ افکن هر کجا بینی سر افغان

این نیز بطریق تعمیه حاصل شده و از نوادر این فن است

سحاب مکرمت نواب منعم خان دریا دل — که از جان باشدش دولت مطیع و بخت در فرمان

علم افراخت در بنگاله تا خورشید اقبالش

بسان سایه هر سو منهزم شد لشکر افغان — چو شد این فتح ز الطاف الهی بهر تاریخش

سر افغان تمامی افکن از اقبال منعم خان
۹۸۲

عجب نبود از دولت پادشاه — که شد گور و بنگاله فی الفور فتح

زشاهان پیشین میسر نشد — کسی را بزودی درین دور فتح

رقم زد بتاریخ آن ارسلان — نمودند بنگاله و گور فتح
۹۸۲

زمین بخت همایون سپاه اکبرشاه — بضربت تیغ گشودند گور و بنگاله

جو ارسلان ز تو پرسند سال تاریخش — بگوی فتح نمودند گور و بنگاله
۹۸۲

این مقام خوش که نام اوست بنگالی محل — منزل جاه و جلال خسرو بحر و بر است

چون ریاض خلد صحن صفهایش دلکش است — ساحت او همچو فردوس برین جان پرور است

آب او از چشمه خضر است جوی سلسبیل — خاک او از عنبر سارا و مشک اذفر است

از فضای جانفزایش فیض جنت ظاهر است — در هوای او دم جانبخش عیسی مضمر است

ارسلان تاریخ اتمام بنای عالیش

قصر عالی جلال الدین محمد اکبر است
۹۷۰

بهر اکبر شاه عالی قدر گردون منزلت / آنکه بر شاهان عالم زیبد او را سروری

یافت صورت خانه اتمام کز نور و صفا / آدمی را فرق نتوان کرد وروی از پری

خامهٔ قدرت پی تاریخ اتمامش نوشت / قصر عالی جلال الدین محمد اکبری

٩ ٨ ٥

جون بنای قصر بنگالی محل اتمام یافت / شد مقام دولت و اقبال اکبر پادشاه

به تاریخ جلوس او دران عالی مقام / گو مبارک باد بنگالی محل بر پادشاه

٩ ٧ ٦

آن در که ز خورشید و مهش زیبد خشت / باشد در قلعهٔ شه پاک سرشت

زانرو که ز درهای بهشت است یکی / شد تاریخش کی ز درهای بهشت

٩ ٧ ٤

طالع و بخت همایون بین که در اندک زمان / کرد فتح کشور گجرات اکبر پادشاه

جون ازانجا دویم ذی القعده عازم شد بهند

ارسلان تاریخ آن از دویم ذی القعده خواه

٩ ٨٠

شهی که نقش نام اوست خاتم را سزاوار / بود سلطان سلیم بن محمد اکبر غازی

آنکه نامش زینت محراب و زیب منبر است / قبلهٔ شاهان جلال الدین محمد اکبر است

گر اجازه پابوس داده اکبر شاه / که ز سپهر بیکبار گشته اند دو ماه

مطالع

ساقی بیا که کیفش از غم شوم خلاص / جامی بده که از غم عالم شوم خلاص

ز ترا کشتن ارباب وفا بود غرض / زان میان قتل من [illegible] سر و پا بود غرض

رخت را شمع محفل گفته ام دانسته یا نی / بمهر و مه مقابل گفته ام دانسته ام

لبت را قوت جان دانسته ام دانسته یا نی / چه یاد جادوان دانسته ام دانسته یا نی

ای غرفه فلک از قلزم جود تو حبابی	با بحر کفت چشمهٔ خورشید سرابی
شب فراق اگر همدم خیال نبودی	ز درد هجر تو جان دادنم مجال نبودی
جان از کاکلش سر موی گذر نیست	سرگشته چو من بکمندش اسیر نیست
ما بیاد چشم گریان زانجواب افکنده‌ایم	بر امید گوهر کشتی در آب افکنده‌ایم
بر پای سبو سر نه و از دست مده جام	کین میکده را بهتر ازین نیست سرانجام
خیر و سعادت ما نقلست و جام باده	زاهد اگر نخواهد بالخیر والسعاده

بحر دل که در هر گوشه صد گرداب خون گشته
ته موج است آنکه کشتی امیدم سرنگون گشته

دوش جانم کعبهٔ وصل ترا مشتاق بود	دور از آن طاق دو ابرو طاقت من طاق بود
شمع رخسار تو آن شب که برافروخته بود	طایر قدس چو پروانه پر سوخته بود
باشد نمود چو سر آن تیغ آبدار	مانند سبزه که در آب روان نمود
چون بمجلس یاد آن لعل قدح نوش آورم	خون جام باده را از شوق در جوش آورم
سر از جمال تو ز دیده نور و پنهان شد	فلک بتهمت آن آفتاب را بگرفت
روزگاری شد که دور از زلف یار افتاده‌ام	دور نبود گر پریشان روزگار افتاده‌ام

بخنده جامی که لعل جانان هزار جان از عدم برآرد
مسیح آنجا ز روح بخشی کجا تواند که دم برآرد

[illegible] گنج روان می‌بیخت
[illegible] مرجان روان می‌بیخت
[illegible] لطف بیان می‌بیخت
[illegible] زبان می‌بیخت
[illegible] باران می‌بیخت
[illegible] جان می‌بیخت
[illegible]

پس از عمری که احوال من بیمار می‌پرسد   نشسته بر سر بالینم از اغیار می‌پرسد

صبحی که همچو آن تو بیت روی تست   شامی که زد مرا بسحری نست موی تست
ای نوبهار حسن و لطافت که گره   در باغ حسن تازه‌تری نست روی تست

بی تو سیل مژه با اگر گذشت از سرها   کم نشد شعلهٔ سوز دل غم‌پرور ما

تا بگستاخانه جا در زلف جانان میکنی   حال جمعی را چو زلف او پریشان میکنی

ز رخش چو آن فتنه جو فرو آید   سپاه فتنه بر اطراف او فرود آید

گریان بسر منزل احباب گذشتیم   صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

ز خال هر طرف افتاده بر زنخدانش   فشاند عنبر تر زلف عنبرافشانش

بهجران کرده‌ام خو از وصال یار مستغنی   مرا ذوق خیالش کرده از دیدار مستغنی

بعشقش تا دل از غم شاد دیدم ترک جان کردم   بغم جان دادم و نامش حیات جاودان کردم

کاش می‌کردند ز هر هجر در تریاق وصل   تا نگشتی خاطر هر بوالهوس مشتاق وصل

آنچنان درد تو بگداخت دل مجروح مرا   که توان دید در و محنت روزافزون را

چو کردم بر سر کوی تو خویش   کشم در چشم جان خاک ره خویش

زهی بمهر تو در سینه شمع جان روشن   مسیح را ز لبت چشمه روان روشن
چو دود در روی تابنده ز آتش اگر دود   فروغ مهر رخت بر برهمنان روشن

رسید عمر بآخر چو شمع و خانهٔ دل
شود در آتش آهم زمان زمان روشن

تا نثار کوی جانان تحفهٔ جان دیده‌اند	صد چو اسمعیل را در کعبه قربان دیده‌اند
اهل دل زان لب تبسمهای پنهان دیده‌اند	در زلال زندگانی صورت جان دیده‌اند
اهل دل را در طواف کعبهٔ جان دیده‌اند	کعبه را در طوف سلطان خراسان دیده‌اند
خواهم که کند سوز دل از عشق هلاکم	تا سبزه صفت شعله دمد از دل خاکم
ز هر کس دولت وصل تو جستم ساخت نومیدم	کنون ای گوهر نایاب می‌جویم ترا از تو
بحمد الله که جانان قدر اهل درد می‌داند	اگر بودی چو بیدردان دلش [illegible] می‌کردم

خوش آن بزمی که رخسار تو شمع انجمن باشد
همین پروانهٔ آن شمع مرغ روح من باشد

همان دل گرمی کز مهر آن مه داشتم دارم	همان نوعی که اول در دلش ره داشتم دارم
هر طرف آن شمع می‌تابد ز من رو می‌کند	تا من سرگشته چون پروانه گردم گرد او
گرچه آن آفت جان فتنهٔ جهانی در پی	نبود همچو منش دل نگرانی در پی
تا می ز دست سبزخطی نوش کرده‌ام	ز آب حیات و خضر فراموش کرده‌ام
کاش ببیند رهروی تو نصیحت گر ما	تا ز خجلت نبرد نام نصیحت بر ما

با پسم امیر

هر ناوک غم کز آن جفاکیش آید	بر جان حزین من درویش آید
تیر ستم و جفا من دلشده را	پیوسته ز یار بر دل ریش آید

قطعه

ار پیلانرا هزار بیت بود	هر یک از لطف چون در مکنون

خاطر نحخته دان با تنها شاد — جگر چاپده ان از انها خون

رباعیات

تا ازمه عارضش نقاب افتاده — خورشید فلک در اضطراب افتاده
آن چشمه خضر در پسته دندانست — یا عکس هلالیست در آب افتاده

خوش انکه بدل جز غم جانانش نیست — در وادی غم که هیچ پایانش نیست
فکر سر و اندیشه سامانش نیست — جان می دهد از غم و غم جانش نیست

صد شکر که شاهزادهٔ عالمیان — شد از جدری خلاص و از جدت آن
کل را چه ضرر از قطرات شبنم — وز ذره با آفتاب تابان چه زیان

ز ضعف روزه چنان جان بلب رسید مرا — که شام روزه به بهت از صباح عید مرا
اگر نداری از ان ابروی کشیده نشان — بدیدن مه نو دل نمی کشید مرا

هر کس که درین خانه مکان یافته است — چون خضر حیات جاودان یافته است
تو روح مصوری و این خانه تن است — گر صورت دلکش تو جان یافته است

آن روز که وزن شاه عالی کردند — بحر از در و کان ز لعل خالی کردند
چون حاصل بحر و نقد کان کردکمی — اطباق فلک پر از لآلی کردند

این دو رباعی در خطه احمدآباد جهة
وزن آن حضرت گفته شده

ای روی زمین ز ملک جاهت نیمی — هر روز سری را بر هت تسلیمی
خواهم ز خدا که هر وزنت هر سال — گیرند زر از خزانهٔ اقلیمی

آن قوم که در گهر شناسی فردند — بحر از در و کان ز لعل خالی کردند
سیم و زر مهر و مه بران افزودند — وان جمله برای وزن شاه آوردند

بیگانه وشی در جدائی زد و رفت — پا برده در سم آشنائی زد و رفت

زین پیش چنین بتوس گلزاران کردن
وین گونه نگارا جو شیران کردن
آزار کسی چه در دین دو نرم زدن
کار بیست که بی تعقل دیوان کردن

شاید رای بیت زمین گل یاران سخن
روز تو بی رشتن بیت از دوران سخن
جان یافت شفقت ز انزوای ایت
ز دیبت ایرد معنی ز ایران سخن

نادیده طریق مهربانی بگذاشت
نا آمده دم زبی وفایی زد و رفت

ای حسن وجمالت همه در حد کمال
ابروی خوشت هلال و رویت خورشید
خورشید رخ تو ایمن از بیم زوال
کس در سر آفتاب کم دیده هلال

در عیب کسان لب به تبسم مگشا
از بی هنری زعیب خود چشم مپوش
بر خلق جهان در تو تهم مگشا
زنهار نظر بعیب مردم مگشا

بر توسن عیش چون شود شاه سوار
نبود عجبی که شاخ آهو در دشت
آید سوی صحرا بتماشای شکار
ایام خزان لاله و گل آرد بار

تا نسبت زلف تو دلم داده بدام
افتاده هزار جان آزاده بدام
چشم تو و سر طرف صف مژگانش
چون آهوی پستیست که افتاده بدام

در آینه آن ماه لقا می نگریست
از آینه عکس طره خود می آید
وا شیفتگی زلف دوتا می نگریست
یا حال دل شیفته ما می نگریست

زین گونه که جان ز آتش غم فرسودت
از شعله و هم دود ز سوزی که تراست
سوز دو جهان ز آه درد آلودت
نبود عجب از شعله دهد از دودت

ای حاصل من بروزگاری غم تو
زین غم که مبادا شود هم از اغیار
وای داده بدل بی تو قراری غم تو
نتوان گفتن بهیچ یاری غم تو

تا جان حزینم شده یار غم تو
زانرو که جا کرده غمت در دل من
پیوستم همه عمر شرمسار غم تو
چون روز من است روزگار غم تو

بینم چو کمان ابروی جانانرا
او تیر کشد به سینه و من گیرم
خواهم که نشان تیر سازم جانرا
بگذار برای دل من پیکانرا

[illegible] اگر [illegible] شوم
[illegible] اگر کمند [illegible] شوم
چون [illegible] اگر [illegible] شوم
در آتش اگر [illegible] شوم

در ظلمت اگر [illegible] شوم
[illegible] ز بهشت دور شوم
[illegible] وادی ایمن [illegible]
[illegible] طور شوم

شابا چو سپیه گوش تو خرگوشی گرفت
از غایت عجز شیر خرگوش گرفت
تا در جلو تو سیه خرگوش کند
چرخ از مه نو چنبره بر دوش گرفت

جواب رباعیات شهرانگیز پاپی

آن ماه مصور که رخ نیکو بیش
گردیده عیان ز جعد عنبر بویش
او چهره گشوده و من از ننگ خراب
کز بهر چه دیده چشم صورت سویش

کحال که از رخش بود نور بصر
ماهیت که ماه هست در علم نظر
از آنکه نهاده داغ بر گوشه چشم
گردیده برای دیدنش چشم دگر

قناد که قرص چون قمر می ریزد
در هر نفسی رنگ دگر می ریزد
ریزند به پسته شکر اما لب او
از پسته که خنده شکر می ریزد

قناد که عارضش بود ماه تمام
دارد بدنی پاکتر از نقره خام
از شرم دو چشم شوخ چون بادامش
پنهان شده در میان شکر بادام



من دلبر آتشین مهوشی دارم
وز آتش او دل مشوش دارم
با آنکه مرا سوخت انگشت صفت
پیوسته از و نعل در آتش دارم

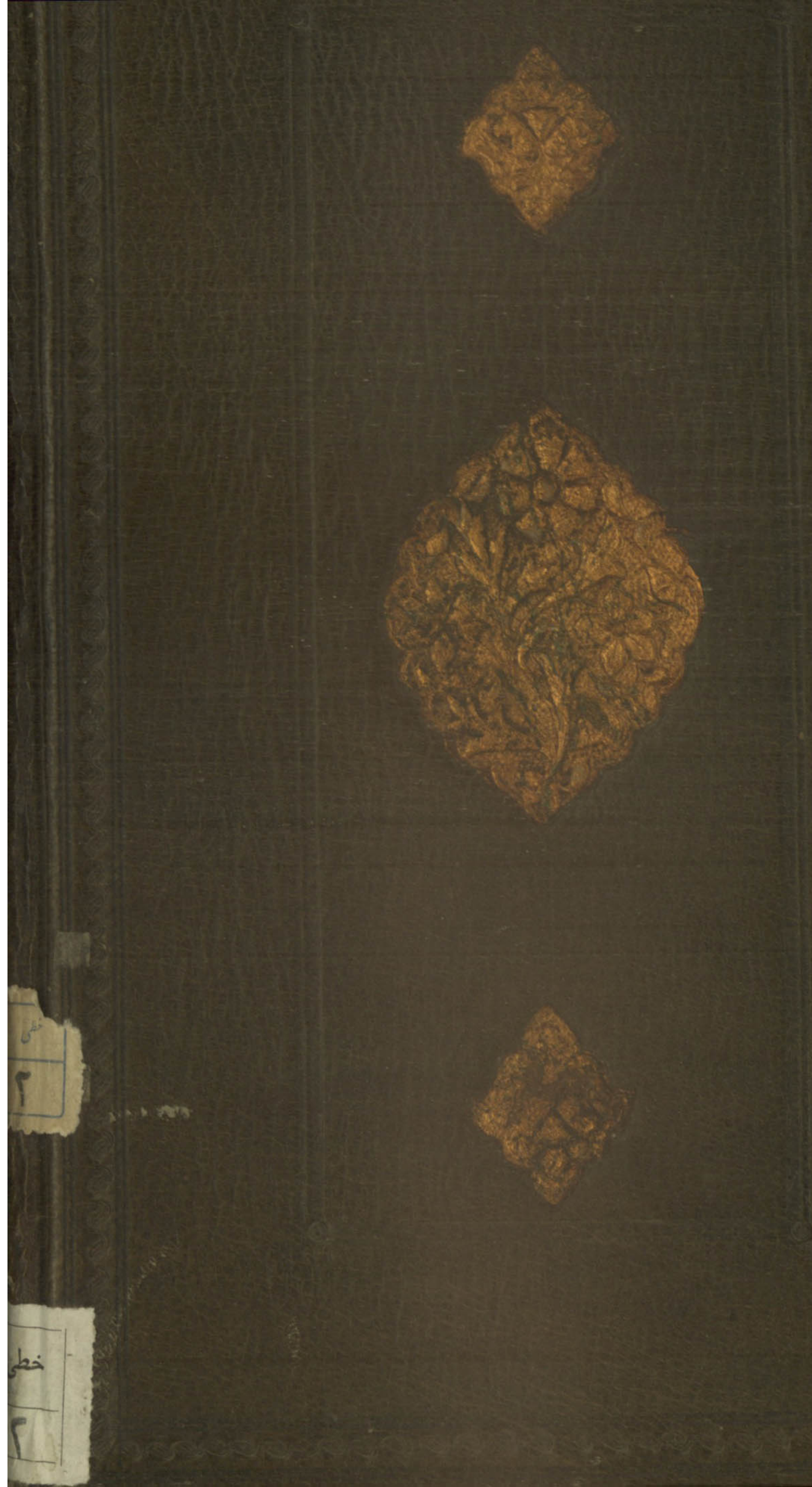
دل سوخت مرا مهر رخ گلخن تاب
چون گلخن از و خانه من گشت خراب
از گریه و سوز سینه ی او شب غم
گه بر سر آتشم گهی بر سر آب

چون پیک پسر که آفت جان گردید
در دو نرگسی پیکری از روح دمید
همپای او بگرد و جز پیک خیال
جز باد بگرد پای پوشش نرسید

آن شوخ قلندر سر و پا نم برد
آرام و قرار از دل و از جانم برد
میخواست بعشق او شهره شهر شوم
از دوران زود بر سر و دکانم برد

بندق گر من دمی که بندق سازد
تا غلغله در کشور چین اندازد
بر کوره افلاک گذارد دم صبح
وز آتش مهر آهن شب بگدازد




خطی
۲